



۲۰۱۶/۰۵/۱۵

م. اسحاق نگارگر

دیوانه زنجیر گرا «اژدهای خودی»

امروز با فرصتی که به دست آمده است دنباله داستان دیوانه زنجیر گرا را در اژدهای خودی پی می گیریم. متأسفانه در تاریخ اسلام ملاً همیشه به قول اقبال در بازار قیامت با خدا سوداگری نموده است:

"متاع طاعت خود را ترازوی برافرازد
به بازار قیامت با خدا سودا گری کرده"

غافل از اینکه او با سر فرودآری به دربار خدایان کاذب گوهر حقیقت را در مُردابِ منفعت های آنی خود افکنده و برای هر دکتاتور خون آشام هدیه خَلدالله ملکه و سُلطانه بُرده است و اگر اکنون خود از خواب چندین قرنه سربلند کرده و به فکر سیاست افتاده است؛ قصدش به هیچ وجه احیای مجد و عظمت اسلام و مسلمانان نیست بلکه او هنوز هم در گرداب جنگ اندازی مکتب های فقهی و کلامی است.

قرن ها شد که تاریخ، ننگ بردگی و کنیزی را از دامن خود شسته است ولی احکام کنیز و برده هنوز اوراق بی شمار کتاب های فقهی را پُر کرده است و بیچاره فقیه عصر ما ندانسته است که کنیزی و بردگی در روزگاری اصلیت داشت که فرع آن قوانین برده داری و شیوه پیشامد با برده و کنیز بود.

وقتی اصل از میان رفت فرع دیگر به غیر از مغز فرسایی دیگر هدفی نمی تواند داشته باشد. باز شعری از اقبال را نقل می کنم که در آن می گوید: "در این میخانه" و شما بگذارید به جایش "در این جامعه" و می گوید هر مینا و شما بگوئید هر شخص و باز یاد می کند از بیم "محتسب" و شما به جایش بگذارید "دکتاتور و مستبد" و آنگاه این بیت اقبال را با آب زر بر دیوار قلب تان حکاکی کنید:

در این میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
مگر یک شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
«اقبال»

در این [جامعه] هر [شخص] ز بیم [مستبد] لرزد
مگر یک شیشه عاشق که از وی لرزه بر سنگ است

و آن وقت ملتفت می شوید که آن شیشه عاشق که سنگ از صدای شکستنش در لرزه می افتد همان دیوانه زنجیر گرای اُستاد مجروح است که چون عاشق است پروای چیزی جز حقیقت را ندارد و چون دیوانه است در بند هیچ مصلحتی که عقل مصلحت بین وسوسه اش کند نیست و چون زنجیر گراست قید و بند هم خاموش نمی کند. دیوانه زنجیر گرا برای فرمانروا از مثنوی حضرت مولانا قصه آن پشه را می کند که عاشق باد بود ولی هنگامی که باد می وزید و به اصطلاح معشوق آهنگ او را می کرد چون پای ایستادگی در برابر باد نداشت پا به گریز می نهاد یعنی "فرمانروایی و سروری با دوستی و دلبری نمی آمیزد"

واضح است که این حقیقت تلخ از حد حوصله فرمانروا بالاتر بود و او خشم گرفت و دیوانه را زندانی کرد. دیری نگذشته بود که عمل دیوانه را نتیجه تحریک دانشمند دانستند و او را نیز به نام دسیسه کار به زندان فرستادند و گیر و گرفت آغاز شد، خوشباورانی که روز های پیش از فرمان دوستی را روز های بدبختی نامیده بودند همه زندانی شدند. دیوانه از همان آغاز زندانی شدن لب از گفتار فروبست. سال ها گذشت، روزی پاسبانان آمدند و زنجیر هایش را شکستند و به او گفتند که فرمانروا گناهِش را بخشوده است.

دیوانه چند روز پس از آزادی زنجیر ها را به دست و پا بست و پُشت کاخ فرمانروا رفت و مُشت های گره کرده اش را سوی آسمان بلند کرد و زنجیر های خود را به صدا درآورد. وقتی خبر به کاخ رسید فرمانروا او را احضار کرد و برایش گفت:

"من به تو رحم کردم و نعمت آزادی را به تو برگرداندم حالا تو چرا به اختیار خود زنجیر به دست و پا بسته ای؟"
"دیوانه سکوت طولانی را شکست و گفت:

"ای فرمانروا! وقتی من از زندان بیرون آمدم، در این شهرستان پی آزادی هر سو گشتم و اما اثری از آن نیافتم و به زودی دریافتم که همه این سرزمین به زندان آهنین مبدل گردیده است و همه شهر نشینان در اسارتند بدین گونه من از زندان کوچک و محقری بیرون آمدم و در زندان پهناور و محکمتری گام گذاشتم.

ای فرمانروا! بدان که من در این شب تار اسارت، راه باریکی به سوی سرمنزل آزادی گشودم و آزادی خود را در این یافتم که به دست خود زنجیر ها در دست و پای خود آموزیم. بدین گونه وقتی من این زنجیر های زاده اراده خود را به میل خود به صدا در می آورم، غُلغُله پیهم آن به من می گوید که کردار من در اختیار خود من است و من از آزادی فقط همین مقدار را در اختیار داشتم و آن را به کار بُردم".

در این جا قبل از اینکه صحبت امروز را به پایان برسانم به عنوان یک تذکر ضروری باید به عرض برسانم که ژان پال سارتر نیز آزادی را همان آزادی اختیار می داند و آدم وقتی که خود برگزیده باشد در زندان هم آزاد است و بیدل نیز چیزی نظیر سارتر می گوید که:

دلش تنگ است در کنج قفس بلبل اگر داند

به چشم مور هم یک سیر جولان میتوان کردن

در فرصتی دیگر سفر اُستاد را به سوی شهر بزرگ از شاهراه بیداد تا شهر ظلم آباد مورد گفت و گو قرار می دهم تا آن فرصت بخت یار تان و روزگار تان خوش! نگارگر دوم می ۲۰۱۴